



# حضرمان با همه

KhetabeGhadir.com

## مهریان با همه

یکی بود یکی نبود. سال‌ها قبل در (وستایی دور، پسر بچه‌ای به اسم محمد (زندگی می‌کرد. محمد با خانواده اش (زندگی خوب و ساده‌ای داشتند. (وستای آن‌ها در کنار چنگل بود و مردم (وستا تمام مایمتاچ (زندگی شان را از چنگل بدست می‌آوردند و البته در نگهداری چنگل نیز تلاش می‌کردند. محمد حیوانات چنگل را فیلی دوست داشت و همیشه سعی می‌کرد در (و(های (همستان برای آن‌ها غذا بپردازد.

مردم (وستا شکارچیان را دوست نداشتند چون آن‌ها بی دلیل حیوانات بی کنایه را شکار می‌کردند و گاهی با خاموش نگردن آتش خود، چنگل را به آتش می‌کشیدند. آن (و( شکارچیان با سر و صدای زیادی از چنگل به (وستا آمدند. همه‌ی مردم جمیع شدند تا شکار تازه را بینند. آن‌ها یک بیر را زنده گرفته بودند. بیر را در قفس چوبی کوچکی ازدافتند. بیر بی نواخود را به دیواره‌های قفس می‌کویید.



تمام بدن بیرونی شده بود و شکارچی هم با او بسیار بدرفتاری می‌گرد. شکارچی که آن بیرون را شکار گرده بود، جلوی مردم را بچشم به شجاعت فود هرف می‌زد و تعریف می‌گرد که حیوان را چگونه اسیر گرده است. محمد دید که شکارچی هنگام تعریف گردن داستان برای اینکه توجه بقیه را جلب کند با یک شلاق به بدن بیرونی گوید و بیرون هم که در می‌گشید از ته دل غرض می‌گرد شکارچی احراز می‌داد بهم هزار دور قفس بیرون نگاه گندولی بیرون به قدری عصبانی و فطرنگ بود که هیچ گسیلات نمی‌گرد جلو بروید پدر از شکارچی پرسید: «با این بیرون می‌فواهی چکار کنی؟»

شکارچی گفت: «تا آنها که بتوانم او را با شلاق رام و تربیت می‌کنم و بعد آن را به یک گروه دوره گرد می‌فروشم تا با او برای مردم نمایش اجرا کنند.»

محمد با تازگی گفت: «آقا این کار را نگلید حیوان بیهوده گناه دارد.»

شکارچی به محمد فندید و پاسخ داد: «من این بیرون را شکار گرده ام. من صاحب او هستم و هر چور که بفواهم با آن رفتار می‌کنم.»

پدر با تازگی گفت: «ای مرد شکارچی جای بیرون در چنگ است و او آفریده می‌خداست ما حق نداریم او را اسیر کنیم. ای کاش از این بیرون می‌گذشتی و او را در چنگ (ها) می‌گردی.»

مرد شکارچی بی اعتماد چوای داد: «من این حیوان وحشی را (او) می‌کنم و پول فوبی از فروش آن بدست می‌آورم. برای چه باید آن را آزاد کنم و از پول فود بگذرم؟» محمد و پدرش دیگر هرچی نزدند و به خانه برگشتند. چند روز گذشت. بیرون قفس تنگ فود زندانی بود و شکارچی هر روز سعن می‌گرد به زور شلاق به حیوان کارهای عمیب یاد بدهد تا بتواند هر چه (زود تر آن را بفروشد).

محمد هر روز با پدرش هنگام جمیع کردن هیزم از کنار قفس ببر عبور می کردند و می دید که حیوان بی چاره هر روز در قفس بیشتر اذیت می شود و نا آرامی می کند . محمد دلش برای ببر خیلی می سوخت و من دانست که تراحتی ببر از اسارت است ببر دلش می فواست آزاد باشد .

تا این که یک روز وقتی محمد و پدرش به میدان روستا رسیدند دیدند که شگارپی به سفتی یک زنمیر کلفت به گردن ببر اندافته و به روز شلاق حیوان را از قفس بیرون کشیده است تا حیوان را به مردم نشان دهد .

مردمی که دور ببر حلقة زده بودند با هر نعره ای ببر به عقب می رفتند .

در همان وقت مردی غریب سوار بر اسب را رد (روستا) شد . با پرورد مرد به روستا ناگهان ببر ساگت شد و به سمتی که مرد می آمد نگاه کرد . توهمه همه ای مردم (روستا) به سمت مرد چلب شد . مرد ظاهری مهرجان و پیdrahən سبز ساده ای پر تن داشت مرد از اسب پیاده شد و به سمت ببر آمد . ببر که تا هند دقیقه قبل نعره های بلندی می کشید آرام و راه با فوشمالی به مرد نگاه می کرد .



مرد به بیز رسید، بیز مانند بچه گربه ای را و مطبوع خودش را به پاها یاش من مالید و آن مرد هم با مهربانی سر بیز را نوازش من کرد.

محمد که به مرد بسیار نزدیک بود همس کرد که مرد دارد با بیز هرف من زند و با تعجب دید که بیز نیز هرف های او را من فهمد.

مرد همه با تعجب این صفحه را تماشا من گردند. از همه متوجه تر شکارچی بود که در طول این چند روز با هر روش و با هر وسیله ای نتوانسته بود بیز را آراست. مرد شکارچی با تعجب پرسید: «شما چه کسی هستید؟ آیا رام کننده حیوانات هستید؟ چطور جرات کردید به این حیوان ومشی نزدیک بشوید؟»

مرد ب آنکه هواب شکارچی را بدهد پرسید: «مگر این حیوان بیهاره چه گناهی کرده است که او را اسیر کردی؟»

شکارچی پاسخ داد: «من فواهم او را رام کرده و بفروشم..

مرد گفت: «تو این حیوان را آزار من دهی. این حیوان مومهد زنده است، هرا به فاطر طمع خود حیوان را عذاب من دهی؟»

شکارچی خاموش ماند. هوابی نداشت که بدهد پس در سکوت به مرد که بزر و بزر از مین نشسته بود و بیز سرش را بر و بزر پایش نهاده بودنگاه من گرد.



کمی بعد مرد سوار بر اسبیش شد و از آن ها دور شد.  
محمد دید که بیر آرام آرام ناله می کند گویی که از افتن مرد مهرجان غمگین است.  
محمد با صدای بلند پرسید: «آن مرد چه کس بود؟ پقدار زیبا و نوازنی بود؟ چه صدای  
گرمن داشت؟ با این که تا به حال او را ندیده بودم فکر من گردم که او را من شناسم.»  
هرف محمد مردم را به فود آورد. گویی تازه متوجه شده بودند که آن مرد چه کس بوده  
است. چند نفر از مردم به دنبال او دویدند ولی مرد همان گونه که یک بازه آمده بود.  
(فته بود.

یکی از اهالی روستا با گریه گفت: «هررا او را نشناختیم؟ او بن شک انسان بزرگی بود که  
میوان درنده این گونه در مقابلش تسليم بود.»

پدر هم با اشک جواب داد: «بن شک ایشان مولایمان امام عصر (واهنا) خدا، بودند.  
آقایی که نه تنها نگران مردم و شیعیانش است بلکه با میوانات هم مهرجان هستند و  
این گونه من فهاستند که شکارهی را متوجه اشتباہش کنند.»

در میان آن هیاهو محمد دید که مرد شکارهی کنار بیر ایستاده، در حالی که بیر را نوازش  
می گرد و اشک از پشمانتش هاری بود به میوان من گفت: «مرا ببینش، قول من دهم  
فردا تو را به احترام آن آقایی که کنارت نشسته بود آزاد کنم و دیگر هیچ میوانی را آزار  
ندهم.»

KhetabeGhadir.com